

# بحران ایدئولوژی و تمدن امروز

از من خواسته شده است که دربارهٔ بحران ایدئولوژیکی، فرهنگ و تمدن امروز حرف بزنم. موضوع بسیار گسترده‌ای که تعریف آن چندان آسان نیست. با این وجود، اندک افرادی هستند که دربارهٔ وجود چنین بحرانی شک کنند، حتی اگر نتوانند دقیقاً مشخص سازند که این بحران چه چیزهایی را شامل می‌شود. بنابراین اجازه می‌خواهم بحث خود را با مقایسهٔ وضعیت کنونی با دوره‌های پیشین شروع کنم. عصری که با انقلاب‌های بزرگ اواخر قرن هیجدهم شروع شد، همان عصری که در آن به هر حال انسان در جهانی مادی و واقعی و در جوامعی با تغییرات و دگرگونی‌های دائمی و غیر قابل اجتناب به سر می‌برد. حداقل برای کسانی که دربارهٔ جامعه می‌اندیشند و می‌نویسند، از برخی جهات تمام دوره‌های زمانی از انقلاب فرانسه و انقلاب صنعتی اول، دوران بحران بوده است، چرا که هر نسلی با تجربیات و تحولاتی مواجه بوده است که هیچ سابقه‌ای نداشته و تجربیات و تئوری‌های آنان، بدون هیچگونه عامل هدایتی و یا حداقل عامل هدایت‌گر مناسبی، به وقوع پیوسته است. با این وجود این نکته درست است که تغییرات تاریخی در برخی دوره‌ها چنان شتابان و عمیق رخ داد که سازگار کردن آنها و حتی درک آنها را دشوار می‌سازد. اکنون اجازه بدهید فقط این تغییرات را بفهمیم.

در حال حاضر ما در چنین زمانی زندگی می‌کنیم و در یک یا دو نسل گذشته در چنین شرایطی زندگی می‌کرده‌ایم. به حوادث مهمی می‌اندیشم که در یکی دو سال گذشته در جهان سیاست، در مقابل چشمان ما اتفاق افتاده‌اند. من از اصطلاح ادبی در مقابل چشمان، از این جهت استفاده کرده‌ام که شبکه‌ای از تلویزیون‌های مدرن عملاً مشاهده این حوادث را در زمان وقوع برای ما امکان‌پذیر ساخته‌اند و تکنولوژی مدرن ارتباطات این توانایی را به ما داده است که در صورت تمایل، حتی در این حوادث مشارکت نماییم. به آن معلم مدرسه‌ای فکر می‌کنم که در جریان کودتای نافرجام علیه گریباچف از طریق پست الکترونیک از یکی از استان‌های انگلستان با شاگردانش در مسکو، تماس داشت. او عملاً می‌توانست موقعیت را هر لحظه به شاگردانش اطلاع دهد، در حالی که تصویر این حادثه که در مسکو اتفاق می‌افتاد از طریق تلویزیون «استافورد شایر» پخش می‌شد. مطمئناً این نخستین بار در تاریخ بود که زمان و مکان عملاً در حادثه‌ای حذف می‌شدند.

### خیزش جهانی

حوادث سال‌های اخیر در حقیقت بسیار دیدنی، دگرگون‌کننده، غیر منتظره و غیر قابل پیش‌بینی بوده است. با این وجود، ماهیت انقلابی دوره‌ای که ما در آن زندگی کرده‌ایم و هنوز در آن بسر می‌بریم بسیار فراتر از مجموعه حوادث سیاسی جهان است که به واسطه پویایی و شتاب زیادشان ترسیم اطلس سیاسی، با اعتبار بیش از یک ماه، را غیر ممکن ساخته است. هیچ‌گاه تاریخ حیات بشری، و در جوامعی که حوادثی را از سر گذرانند، در یک دوره زمانی کوتاه چنین تغییرات بنیادینی را شاهد نبوده است، دوره زمانی‌ای که عمر یک نسل را شامل نشده، بلکه فقط بخشی از عمر یک نسل را در بر گرفته است. اجازه بدهید سه نمونه از این تغییرات را مورد بررسی قرار دهیم:

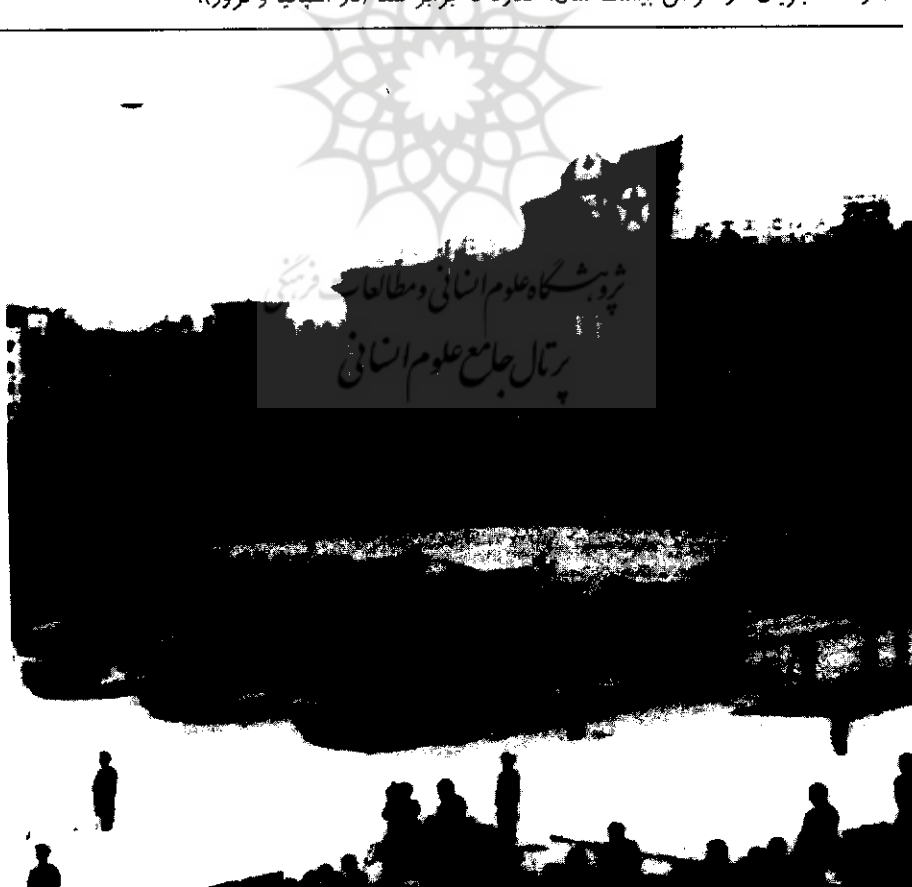
در بخش اعظم تاریخ ثبت شده بشری بیشتر انسان‌ها در کنار اراضی و حشمتان به سر می‌بردند. این وضعیت، تا زمان جنگ جهانی دوم، ادامه داشت، حتی در کشورهای قویاً صنعتی مثل ایالات متحده، آلمان، یک چهارم جمعیت هنوز کشاورز بودند و از این راه گذران عمر می‌کردند. با این وجود، این وضعیت بین سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۷۵، در بخش اعظم کره زمین رو به تغییر سریع گذاشت.

در اروپا، در کشورهای آمریکایی، و در کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا در حقیقت در همه جا، به جز جنوب شرقی آسیا و در کشورهای نیمه صحرايي، در حال حاضر دهقانان اقلیت جمعیت را تشکیل می‌دهند. این فرایند با سرعت زیادی اتفاق افتاد. در اسپانیا و پرتغال، در کلمبیا و

مکزیک، درصد دهقانان طی بیست سال، نصف شد. در جمهوری دومینیکن، الجزایر، عراق و جامائیکا، در همین فاصلهٔ زمانی، تعداد دهقانان به کمتر از نصف کاهش یافت (من مثال‌هایم را از کشورهای کم‌تر توسعه یافته برگزیدم).

دومین تغییر قابل ملاحظه، شکل گرفتن یک جریان روشنفکری (تحصیل کرده‌ها) به عنوان یک پدیدهٔ جمعیت‌شناسی است. قبل از جنگ جهانی دوم، افرادی که توانسته بودند، دورهٔ راهنمایی و دبیرستان را بگذرانند، حتی در کشورهای سرمایه‌داری، تنها بخش کوچکی از جمعیت را تشکیل می‌دادند. سه تا از بزرگ‌ترین، توسعه یافته‌ترین و آموزش یافته‌ترین کشورها یعنی آلمان، فرانسه و بریتانیا با جمعیت کل ۱۵۰ میلیون در آن زمان کمتر از ۱۵۰،۰۰۰ دانشجوی دانشگاه داشتند. در حالی که در دهه ۱۹۸۰، فقط کشور اکوادور به تنهایی دو برابر این تعداد، دانشجوی جمعیت‌شان در حوزه آموزش عالی رشد کردند.

یک بار دیگر، این گسترش حالت انفجاری یافت. مثلاً در مورد کشورهای با سواد اروپایی شمار دانشجویان در عرض بیست سال، حدود نه برابر شد (در اسپانیا و نروژ).



سومین تغییر بزرگ، تغییر در وضعیت زنان است. اجازه بدهید فقط به یک آمار توجه کنیم. در سال ۱۹۴۰، در ایالات متحده چهارده درصد زنان متاهلی که با شوهرانشان زندگی می‌کردند، دارای کار دستمزدی در خارج از خانه بودند، در حالی که در سال ۱۹۸۰، نیمی از کل زنان متاهل چنین می‌کردند. می‌بینیم که یک بار دیگر فقط بین دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۷۰، درصدها دو برابر شدند. نیازی نیست بر این حقیقت تاکید کنم که چیزی که قبل از دهه ۱۹۵۰ غیر قابل تصور می‌نمود، اکنون به وقوع پیوندد و نخست وزیر و یا رئیس جمهور شدن زنان، به صورت امری عادی در آید.

به تفصیل بیشتر این موضوع نیاز نیست. به اندازه کافی در این باره صحبت شد تا نشان داده شود که جامعه بشری و روابط انسان‌ها در آن در یک دوره زمانی کمتر از عمر یک نسل، دگرگونی‌های اقتصادی، تکنولوژیک و اجتماعی بزرگی را از سر گذراندند و پیش از این در تاریخ جهان، نمونه چنین تغییراتی هیچگاه وجود نداشت، چرا که این دگرگونی‌ها محلی و منطقه‌ای نیستند، بلکه جهانی‌اند. اگر چه تأثیرات آن در کشورهای متعدد باهم متفاوت بوده است شگفت‌انگیز می‌بود اگر چنین تغییرات بنیادینی در زندگی مادی و عینی انسان‌ها، به ایجاد بحران - در آنچه که مارکس آن را فراساختار ایده‌ها می‌نامید - در فرهنگ و تمدن منجر نشود.

به هر حال، تحولات نیمه دوم این سده، در عین حال به ایجاد مشکلات عینی جدیدی در همه جوامع و در اصل برای همه انسان‌ها منجر شده است. من صرفاً به سه مورد از این مسائل اشاره می‌کنم، نخستین مشکل، رشد فوق‌العاده جمعیت جهان است که از سال ۱۹۵۰ با رشد حدود ۲/۵ درصد در کل و ۴ درصد برای آمریکای لاتین، به چند برابر شدن جمعیت جهان انجامیده است. جهانی با جمعیت بیش از ۶ هزار میلیون سابقه نداشته است. تحول دوم، نابرابری رو به رشد بین کشورهای فقیر و غنی است که به واسطه رشد نامتناسب جمعیت در کشورهای فقیر، هر روز نیز وخیم‌تر می‌شود. برای ساده‌تر کردن موضوع به عنوان نمونه می‌توان گفت: در اقتصادهای توسعه یافته دوره پس از جنگ جهانی یعنی در اقتصاد کشورهای سازمان همکاری و توسعه اقتصادی، در نیمه اول این قرن، حدود یک سوم جمعیت جهان زندگی می‌کردند، در حال حاضر این کشورها فقط ۱۵ الی ۲۰ درصد جمعیت جهان را در خود جای داده‌اند و شکاف بین در آمد ناخالص سرانه در کشورهای غنی و کشورهای فقیر از سال ۱۹۵۰ با رشد زیادی بیشتر شده است. امروزه ۲۶ کشور، با جمعیت کمتر از ۱۵ درصد جهان، دارای درآمد سرانه بیش از ۱۸,۰۰۰ دلار هستند. این میزان حدود ۵ برابر درآمد سرانه‌ی دنیا، و پنجاه و پنج برابر درآمد سرانه ۳۰۰۰ میلیون از ساکنان جهان در سال می‌باشند. که دارای درآمد سرانه‌ی حدود ۳۳۰ دلار است. یک علامت روشن این نابرابری

جهانی موج شدید مهاجرت از کشورهای فقیر به کشورهای ثروتمند است که در حال وقوع است و تا کنون نژادپرستی و بیگانه ستیزی در کشورهای ثروتمند نتوانسته مانعی در مقابل اش ایجاد نماید. اما این وضعیت برای چه مدتی می‌تواند تداوم داشته باشد؟ هیچ جهانی با چنین نابرابری‌های جدی و رو به افزایش نمی‌تواند برای مدتی طولانی دوام داشته باشد.

موضوع مورد ملاحظه سوم مشکل زیست محیطی است. به یمن پیروزی‌های فوق‌العاده علم و تکنولوژی ما اکنون برای نخستین بار در موقعیتی قرار داریم که می‌توانیم سیاره‌مان را غیر قابل سکونت بسازیم: نکته‌ای که امروز روشن است و قبل از جنگ جهانی دوم چندان واضح نبود آن است که رشد اقتصادی نامحدود و کنترل نشده، نگرانی مربوط به تبعات زیست محیطی و انسانی و بدون مدیریت سیستماتیک منابع جهانی، تا کنون ما را به سوی عصری از فاجعه قریب‌الوقوع سوق داده است، اکنون موضوع این است که چرا اقدامات جهانی برای غلبه بر این وضعیت ضروری است.

## یک بحران کلی

تحولاتی را که به اختصار بر شمردم، برای تبیین چرایی وجود بحران در عرصه‌های ایدئولوژیک و فرهنگی و تمدن کافی به نظر می‌رسد. قطع نظر از معضلات فوری‌تر اقتصادی و سیاسی که امروزه در مقابل چشمان ما به وقوع می‌پیوندند و حقیقتاً ما نقش چندان‌ی در آنها نداریم، چرا که حداقل در حوزه تمدنی و در چارچوب اقتصادی غربی، نه تجربیات گذشته و نه ایدئولوژی‌ها و تئوری‌های به ارث رسیده از گذشته ماقبل صنعتی و یا تحول یافته از قرن نوزدهم، نمی‌تواند با تحولات ربع قرن اخیر برابری کند.

چیزی که من می‌خواهم بگویم آن است که بحران موجود مختص این یا آن سیستم اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک نیست، بلکه یک بحران کلی است. به عنوان مثال هم بحران ادیان سنتی قدیمی‌تر و جدیدتر غربی است و هم بحران ایدئولوژی‌های به ارث رسیده از دوران روشنفکری قرن هیجدهم، هم بحران لیبرالیسم است و هم بحران سوسیالیسم و همه قرائت‌های آنها. برای یک مثال روشن در این زمینه، باید گفت کلیسای کاتولیک روم در به خدمت گرفتن و استخدام کردن کشیش مورد نیاز و یا در کسب درآمد کافی از افراد مؤمن، دچار مشکل بوده است و حداقل در اروپا حتی وفادارترین اعضای نهادهای سنتی‌تر از اطاعت دستورات‌شان سرباز زدند. بنا به نوشته فاینشیل تایمز که ناظر بی‌طرفی در این زمینه است، در ایتالیا (که مذهبی‌ترین کشور اروپا است) زنان به نفع طلاق و کنترل موالید رای داده‌اند و مردان بزرگ‌ترین بازار وسایل جلوگیری از بارداری در اروپا را تشکیل می‌دهند. بحران کلیسای سنتی، و سر بر آوردن فرقه‌های بنیادگرا موضوع مورد

بررسی من نیستند. این نکته را صرفاً از آن جهت در اینجا یادآوری کردم که به نظر دانستن این مطلب مهم است که با نزدیک شدن هزاره سوم زمین در زیر پای همه به شکلی در حال لرزیدن است، حداقل در بخش وسیعی از جهان و به خصوص آمریکای لاتین این امر مصداق دارد. ما صرفاً درباره بحث‌های درونی ایدئولوژی‌های قرن نوزدهم غرب حرف نمی‌زنیم. در حال حاضر، نمایشنامه‌های ما - تا آنجا که می‌توانیم در آنها نقش داشته باشیم - در تئاترهای نمایش داده می‌شود که ما با آن ناآشنا هستیم. روی صحنه‌ها، فرایندهای در حال شکل‌گیری است که ما درک‌شان نمی‌کنیم و تغییر صحنه‌ها، بی‌سابقه، غیر منتظره و غیر قابل فهم هستند.

عرصه‌های خاص دیگری هم وجود دارد که در آن بحران، خود را به شکل جهانی و عمومی نشان می‌دهد. منظور من صحنه مستقیم‌تر سیاسی و اقتصادی است. کمونیزم غربی (باید گفت که هنوز کمونیزم آسیایی شامل این اصل نیست) به طور ناگهانی و کلی از هم پاشید و این کار باعث شد که روزنامه‌نگاران، سیاستمداران و ایدئولوگ‌ها، نقش‌شان را از دست بدهند. اگر کمونیزم شکست خورده است، دشمن‌اش کاپیتالیزم باید برده باشد. اگر اقتصادهای سوسیالیستی از هم فروپاشیدند، باید دشمن دیرینه‌اش، لیبرالیسم پیروز می‌شد؛ اما آشکار است که این یک تصویر مناسبی برای اقتصاد جهانی اوایل دهه ۱۹۹۰ نیست. به گمان من، اگر مورخین در هزاره بعدی به این نیمه قرن حاضر بنگرند، مطمئناً خواهند دید که سیستم کمونیستی که از انقلاب اکتبر سر برآورده بود، از پایان دهه ۱۹۵۰ نسبت به اقتصادهای بازار غرب، به طور روز افزونی ضعیف‌تر شد و از دهه ۱۹۷۰، علایم فروپاشی‌اش آشکار شده بود. با این وجود، آنان در عین حال، دنیای کاپیتالیزم را مشاهده خواهند کرد که پس از ربع قرن توسعه فوق‌العاده و بی‌سابقه در دهه ۱۹۷۰، وارد عصر بحران‌هایش شد و هنوز از آن خارج نشده است. کاپیتالیزم در «عصر طلایی» کوتاهی یعنی در فاصله سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۳، به چیزهای ناممکنی دست یافت. با موفقیت بی‌کاری را از بین برد، و در کشورهای پیشرفته بحران اقتصادی و فقر جدی را ریشه‌کن کرد. از رشد اقتصادی دائم و رو به فزونی حتی در کشورهای ضعیف‌تر، برخوردار شد. انتظارات کارگران را بالا برد و بهبود واقعی و عینی در زندگی‌شان ایجاد کرد. اما از اوایل دهه ۱۹۷۰ این روند متوقف شد کاپیتالیزم یک بار دیگر با بی‌کاری، فقر، گرسنگی و حتی بی‌خانمانی در میان انبوه ثروت، حتی در کشورهای بسیار غنی مواجه شد. درآمدها ثابت ماندند و حتی رو به کاهش نهادند و رکودهای جدی آغاز شدند. بدون شک در اقتصادهای غنی و پیشرفته بازار، در مقایسه با سایر اقتصادها این بحران‌ها در واقع به منزله افت متوسط وضعیت اقتصادی بود، اما همین بس که بگوییم آنچه که تقابل ویرانه‌های اقتصادهای سوسیالیستی شرقی امروز ایستاده است، دیگر یک کاپیتالیزم پیروز نیست، بلکه اقتصاد

کاپتالیستی جهانی است که دچار مشکل است و به مشکل خود اذعان دارد. حتی گاهی زمزمه‌های بازگشت به دهه ۱۹۳۰ شنیده می‌شود به یک نظرخواهی عمومی مربوط به جنوب فلوریدای ایالات متحده توجه کنید: ۲۹ درصد پاسخ دهندگان دست کم یکی از اعضای خانواده‌شان از کار اخراج شده بود، ۳۴ درصد، دست کم یک عضو بیکار در خانواده‌شان داشتند و ۷۳ درصد پاسخ دهندگان پیش‌بینی می‌کردند که کیفیت زندگی نسل بعدی بدتر از نسل فعلی خواهد شد. برای کشورهای در حال توسعه، به استثنای منطقه آسیای شرقی، دهه ۱۹۷۰ و به خصوص دهه ۱۹۸۰، دوره بسیار دشواری بود، کشورهای آمریکای لاتین و آفریقا که جای خود دارند. در حقیقت تاثیر افت اقتصادی ۱۹۸۰ بر برزیل و پرو به مراتب شدیدتر از بحران ۱۹۳۰ بود.

خلاصه آن که، اواخر قرن بیستم، از منظر تاریخی یکی از دوره‌های تکرار بحران اقتصادی در رشد اقتصاد جهانی است که بر همه بخش‌ها و منطقه‌ها تاثیر گذاشته است، هر چند بر هر بخشی به نحوی متفاوت. این دوره‌ها برای تاریخ‌دانان با عنوان «امواج بلند» شناخته شده‌اند، هر چند در میان محققان درباره ماهیت و حتی وجود این بحران‌ها، اتفاق نظری وجود ندارد. چنین دوره‌هایی از «امواج بلند» (با طول موج‌های متفاوت) همیشه با تغییرات بزرگ و بازسازی‌های اقتصاد جهانی همراه بوده است و من اضافه می‌کنم که همواره بحران ایدئولوژی، فرهنگ و تمدن را در پی داشته است. از روی اتفاق محض، یک چنین موج بلندی درست یک قرن پیش نیز اتفاق افتاد. نوسان رو به بالای این دوره از ۱۸۵۱ تا ۱۸۷۳ به طول انجامید، نوسان رو به پایین از ۱۸۷۳ تا ۱۸۹۶. اگر این مساله سابقه‌ای ایجاد می‌کند، باید گفت: اقتصاد جهانی تا اواسط دهه ۱۹۹۰ به سال‌های کمتر دشواری از رشد باز خواهد گشت و مطمئناً «دوره طلایی» ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به همان شکل تکرار نخواهند شد. قطعاً نمایان‌ترین حاصل این دوره بحران، نابودی اقتصادهای کمونیستی غرب و سیستم‌های سیاسی آن است، اما این مساله نمی‌تواند از توسعه کلی اقتصاد جهانی از زمان پایان «دوره طلایی» جدا باشد، اگر چه فروپاشی کمونیسم غربی عمدتاً ناشی از همگرایی و پیوستگی روز افزون این سیستم‌ها در اقتصاد جهانی با آن بی‌ثباتی‌ها و نوسان‌های همیشگی‌اش بود که آنها توانایی هماهنگ شدن با آن را نداشتند.

بازی کردن نقش مخالفان دوگانه، به یک نسبت برای دو طرف در سیاست‌ها و روش‌ها اغوا کننده و فریب دهنده است. هیچ چیز ساده‌تر از تمایز بین استبداد و آزادی، توتالیتریزم و دموکراسی و تشخیص کمونیسم (شکست خورده) و بازار آزاد (که پیروز شده) نیست این مساله دائماً به وسیله سخنگوی دولت واشنگتن که میزان دموکراسی را در اتحاد جماهیر شوروی با درجه شکل‌گیری اقتصاد و بازار آزادی می‌سنجید، عنوان می‌شد. در مقابل این نوع استدلال تئوریک

می‌توان از فرانسیس فوکویاما یاد کرد. نویسنده تزه‌های نه چندان خوش‌شهرتی که اکنون همانند یک اختاپوس از میان ابرهای حاصل از مرکب قلم‌اش عقب‌نشینی می‌کند. تز او، آن بود که پایان کمونیسم «پایان تاریخ» است، چرا که با این کار، پیروزی نهایی و جهانی لیبرال دموکراسی فراهم شده است. او اکنون در کتاب جدیدش، با تاسف اظهار می‌کند که دولت‌هایی اقتدارگرا با جهت‌گیری بازار وجود دارند که از منظر رشد اقتصادی به مراتب بهتر از دولت‌های دموکراتیک عمل می‌کنند. علت آن است که رژیم‌های اقتدارگرا در اصول بهتر می‌توانند از سیاست‌های واقعی اقتصادی لیبرالی تبعیت کنند، سیاست‌هایی که به واسطه اهداف باز توزیعی متوقف کننده رشد اقتصادی، از شکل افتاده بودند. به هر حال، اجازه بدهید به موضوع کلی‌تر برگردیم.

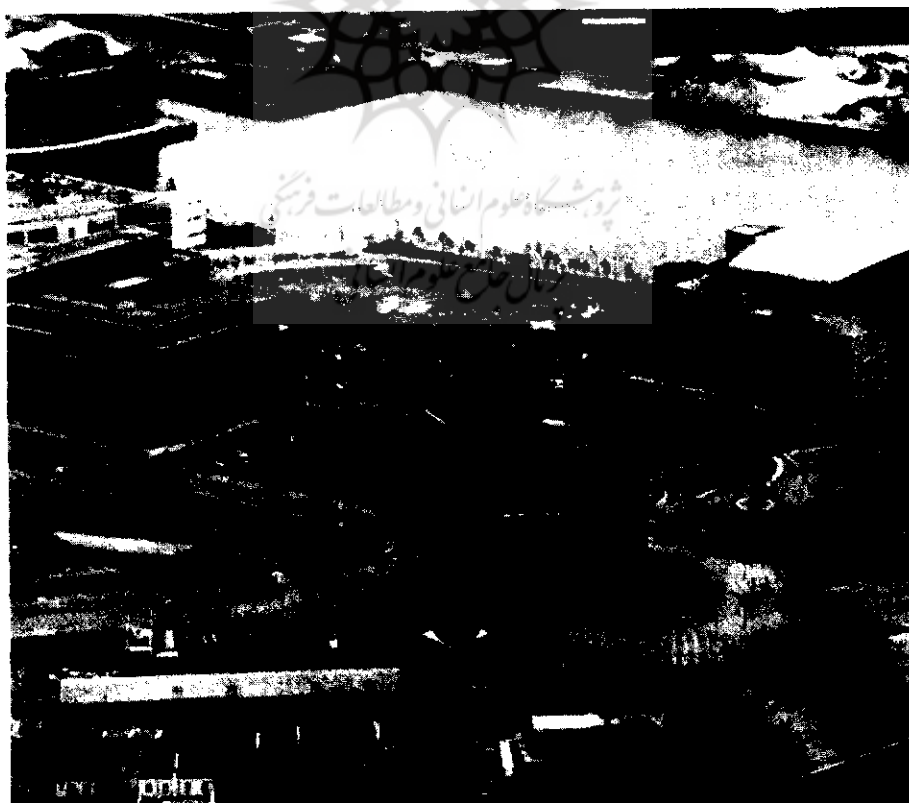
این نکته کاملاً درست است که تفاوت بنیادین بین دولت‌هایی که از خروج شهروندان‌شان از کشور جلوگیری می‌کنند و دولت‌هایی که چنین ممنوعیتی را اعمال نمی‌کنند وجود دارد. و همچنین بین دولت‌هایی که فقط حقیقت رسماً تعریف شده، واقعیت‌های رسماً تصدیق شده و نوشته‌های قابل نشر رسمی را قبول دارند و دولت‌هایی که چنین چیزی ندارند، با این وجود، لیبرالیسمی که چنین آزادی‌های فردی را تضمین می‌کند، دموکراسی نیست، هر چند همه ما دموکراسی‌ای را ترجیح می‌دهیم که چنین ویژگی را داشته باشد. نظام سلطنتی خاندان هابسبورگ اتریش، یک رژیم لیبرال بود و برخلاف امپراتوری آلمان، حتی به سوسیالیست‌ها اجازه می‌داد که استاد دانشگاه باشند، اما این رژیم یک دموکراسی نبود. جمهوری ایرلند، تاریخ نامقطع و پیوسته‌ای از دموکراسی را از ۱۹۲۲ داشته است. این تاریخ طولانی‌تر از بسیاری کشورهای جهان بوده است. با این حال مدت‌های زیادی این کشور دارای یک دولت لیبرال نبوده است تنها به این دلیل که بر مبنای قانون اساسی، این کشور متعهد به ارزش‌های کلیسای کاتولیک واتیکان رم شده بود. به علاوه اصطلاح دموکراسی، بیش از یک راهنما برای نشان دادن ماهیت یک دولت نیست، زیرا در دوران جنگ سرد هم ایالات متحده و هم کشورهای موسوم به «دموکراسی‌های خلقی» مثلاً کشوری مثل «جمهوری خلق کره شمالی» ادعای دموکراتیک بودن داشتند. درست است که کشوری مثل جمهوری دموکراتیک آلمان به معنای دقیق کلمه، یک دموکراسی نبود، اما حتی اگر ما دموکراسی را به شیوه لیبرال دموکراتیک هم محدود سازیم - کاری که امروزه بسیاری از دانشگاه‌ها انجام می‌دهند - باز هم چیز زیادی به ما نمی‌گوید. به گمان من، دولت‌هایی که قدرت مرکزی‌شان به وسیله انتخابات عمومی و از میان کاندیداهای که احزاب رقیب را نمایندگی می‌کنند، برگزیده می‌شوند، شامل کشورهایی چون ایالات متحده، ژاپن، تمامی جمهوری‌های جانشین شوروی سابق، آلبانی، اسرائیل، گینه‌نو، پاراگوئه و مکزیک می‌شود. داشتن شوراهای نمایندگی و دولت‌های منتخب و



گاهی اوقات رئیس جمهوری‌های واقعا منتخب، مطمئنا مهم است اما مسلما این فرایند جمهوری آذربایجان را مشابه بریتانیا و ژاپن را شبیه سوئد نمی‌سازد و نه این امر چیزی درباره جنبه‌های ماندگار چنین سیستم‌های دموکراتیکی به ما می‌گوید. در سال ۱۹۱۹ تمامی دوازده دولت‌های جانشین آلمان، امپراطوری اتریش - مجارستان و امپراتوری روسیه، به استثنای روسیه شوروی لیبرال دموکراسی بودند. در حالی که پانزده سال بعد، فقط چکسلواکی و فنلاند، چنین بودند. دیدن جهانی به مثابه دو انتخاب و صرفا دو آلترناتیو سیاسی، افتخاری برای جهان نیست.

### محدودیت‌های سرمایه‌داری

مجادله میان لیبرالیسم و سوسیالیسم که اکنون در حال وقوع است یک واقعیت است. به عبارت دقیق‌تر، صحبت از اقدام طولانی و پیچیده‌ای است که چپ‌های روشنفکر و سیاسی طی دو دهه به آن مبادرت می‌ورزیدند پیش از آن که به واسطه پیشروی و موفقیت ایدئولوژی لیبرالی سرمایه‌داری، وادار به عقب‌نشینی گردند. این مجادله از جنس همان مجادله‌ای است که جرج برنارشاو آن را «ارزش‌های احساسی بزرگ» آزادی و عدالت و برادری زندگی و جستجوی خوشبختی می‌نامید. اما اگر نیک بنگریم، این بحث از هر دو سو به غلط تعریف شده است.



امروز تمام دیدگاه‌های سوسیالیستی نسبت به امکان عملی پدید آمدن یک اقتصاد غیر بازارناامید شده‌اند و از، یک اقتصاد متمرکز و کاملاً دولتی از آن نوع که در اتحاد جماهیر شوروی به وجود آمده بود، رویگردان. بسیاری از سوسیالیست‌ها هیچ‌گاه چنین دیدگاهی نداشتند و آنهایی هم که داشتند دیگر بر این موضع نیستند.

از دهه ۱۹۵۰، تمام دولت‌های کمونیستی، تلاش کردند که از طریق وارد کردن مولفه‌های بازار به اقتصادهای برنامه‌ریزی شده‌شان آن را انعطاف‌پذیر کنند. این کار برای ماندگاری در اقتصادهای استالینسیستی‌شان نبود، بلکه آنها در جستجوی رهایی از این اقتصاد بودند ولی نمی‌دانستند چگونه می‌توانند از آن خلاصی یابند. البته من در صدد انکار این نکته نیستم که سوسیالیست‌ها در گذشته (منجمله مارکس) رویای یک جامعه کمونیستی کاملاً غیر بازاری و حتی غیر پولی را در سر می‌پروراندند؛ آنان تلاشی برای عملی کردن این رؤیا نیز نمودند، اما نمی‌توان مدت زمان طولانی در رؤیا زندگی کرد.

از سوی دیگر، دیدگاه مخالف سوسیالیسم، یعنی دیدگاهی که بر این اعتقاد بود که بازار آزاد و کنترل نشده را باید رها کرد تا منابع را اختصاص دهد و بازار نیز این کار را به صورت گزینشی انجام خواهد داد، از نظر سیاسی در بخش‌های وسیع جهان مسلط بود، هر چند که از منظر تئوریک غریب و تنها مانده بود، در عمل بر واقعیت‌ها استوار بود. آن چیزی که امروز در روسیه و دیگر بخش‌های حوزه تسلط سابق کمونیست‌ها در جریان است، تحمیل ناگهانی و یک باره یک اعتقاد است و به اندازه همان تلاش، برای ساختن و بنا کردن یک جامعه سوسیالیستی در یک کشور منفرد، غیر واقعی است. عواقب چنین تلاش‌هایی مصیبت‌بار بوده است و خواهد بود. بی‌شک اقتصاد کشورهای شرقی نیازمند تغییرات بنیادین هستند، اما وارد ساختن یک روزه آنان به بازار آزاد، به مثابه ورود آنان از یک ترازوی به مرگ و فاجعه است. البته به طور کلی انتظار چنین چیزی می‌رفت. آن چیزی که سیاست‌های اقتصادی تثلیبرالی را حداقل برای نسل من غیر قابل درک می‌سازد آن است که بسیاری از همین سیاست‌های مشخص، در دهه ۱۹۳۰، در مواجهه با رکود بزرگ جهانی ناکارایی‌شان را برای برآورده کردن انتظارات مردمی که به آن دل بسته بودند، نشان داده بودند. اصلاح سرمایه‌داری جهانی به رهبری ایالات متحده پس از جنگ جهانی دوم، به طور خاص مبتنی بر طرد و رد همین تئوری بازار آزاد بوده است و مترداف با پذیرش ترکیبی از بخش عمومی و خصوصی و اقتصادی تحت هدایت بازار اما کنترل شده (برنامه‌ریزی شده). همان طور که کارلوس فونتنس می‌گوید: «سرمایه‌داری‌ای که در معرض انتقاد سوسیالیزم است، و از آن درس می‌گیرد.» هدف ایدئولوگ‌های ریگانی و تاچری صرفاً مارکس نبوده، بلکه کینز و روزولت یعنی همه

کسانی بود که عصر عملا طلایی سرمایه‌داری غربی را بنیان گذاشتند. کاملاً قابل درک است که چرا چنین واکنش‌هایی در مقابل این برنامه‌ها و سیاست‌ها به وجود آمد. در واقع وقتی در دهه ۱۹۷۰ حتی موفق‌ترین نظام‌های سرمایه‌داری دیگر نتوانستند تناقض‌های نظام خود را بپوشانند، این واکنش آغاز شد. طبیعی بود که وقتی دوره رشد طلایی به پایان برسد، هزینه‌های سیستم‌های رفاهی گسترده، بوروکراسی، مدیریت ناکارآمد در خدمات عمومی و دیگر حوزه‌ها می‌بایست، تحت کنترل و نظارت بهتری قرار می‌گرفت. با این وجود، این امر منطقی نمی‌تواند توجیه‌گر بازگشت به یک ایدئولوژی - در ایالات متحده و انگلستان - برنامه‌های از پیش بی اعتبار شده لیبرالیسم اقتصادی کنترل نشده باشد. در حقیقت، رویکرد به این ایدئولوژی به سرعت در حال فروکش کردن در کشورهای محور و توسعه‌یافته کاپیتالیسم است، هر چند برای کشورهای در حال توسعه و سابقاً سوسیالیستی هنوز هم این برنامه‌ها توصیه می‌شود.

گذشته از مشاجره‌های اعتقادی و تبلیغاتی، بحث امروز بین لیبرال‌ها و سوسیالیست‌ها نه درباره بازار کنترل نشده در مقابل دولت‌های شدیداً کنترلی و نظارتی است و نه در موضع گرفتن بر له یا علیه اقتصاد برنامه‌ریزی شده که هم در کشورهای کاپیتالیستی وجود دارد و هم در اقتصادهای سوسیالیستی - و هیچ همکاری و تعاون عمده‌ای بدون آن نمی‌تواند به کار افتد - و نه درباره نگاه‌های تحت مالکیت و مدیریت عمومی که حتی لیبرال‌های طرفدار آزادی بازار هم در اصول با آن موافق هستند؛ بلکه بحث درباره محدودیت‌های سرمایه‌داری است و نیز بر سر بازار خارج از کنترل و نظارت عمومی. به عبارت دیگر، بحث درباره پایان برنامه‌ریزی عمومی و یا اولویت‌های ضروری، اتخاذ برنامه‌های عام‌المنفعه است. سوسیالیست‌ها این دیدگاه آدم‌اسمیت را که تلاش برای کسب منفعت شخصی توسط هر فرد، منجر به نتایج اجتماعی در خور و مناسب خواهد شد را نمی‌پذیرند و نمی‌توانند بپذیرند، هر چند آنها می‌پذیرند که تحت شرایط بخصوصی این امر ممکن است به افزایش ثروت مادی کشورها منجر شود. آنها نمی‌توانند قبول کنند که عدالت اجتماعی صرفاً از طریق فرایند جمع‌آوری ثروت و بازار انجام می‌شود، آنان با ویلفرد پارتو موافق‌اند که جامعه‌ای که در آن عدالت اجتماعی و اخلاق جایگاه نداشته باشد، نمی‌تواند زنده بماند. البته در این باره آنان با همه لیبرال‌ها مخالف نیستند، بلکه فقط با بنیادگرایان نتولیبرال در تقابل هستند. اما لیبرال‌هایی نیز نظیر فردریک فن هایک هم هستند که درباره اقتصاد بازار اجتماعی (Social market economy) با سوسیال مسیحی‌ها هم‌نظرند و این نظریه امروز نظریه غالب در جامعه مشترک اروپا است.

## سوسیالیسم یا توحش

به هر حال، جدای تفاوت‌هایی که در مفهوم جامعه عادلانه و آزاد وجود دارد، سوسیالیست‌ها با لیبرال‌های کینزی و سوسیال دمکرات‌های مسیحی طرفدار بازار، از یک جهت عمده دیگر هم اختلاف دارند. سوسیالیست‌ها به سادگی نمی‌پذیرند که نتایج ضد اجتماعی کاپیتالیسم بازار آزاد را به راحتی می‌توان با عمل جمعی و برنامه جمعی تخفیف داد. آنان معتقدند که این سیستم ماهیتاً «تناقض درونی» می‌آفریند که با استناد به ادبیات مارکسیستی، سرمایه‌داری خود نمی‌تواند بر آن غلبه کند. در نتیجه، در عمل و در تئوری، مدیریت اجتماعی باید کارکردی داشته باشد به مراتب بیش از تنظیم وسیله یا موتوری که برای انتقال انسان به آنجایی که می‌خواهد برود، مناسب باشد [ بر اساس اصطلاح کینزی ]. به نظر آنها، واقعیت این است که این وسیله خوب کار نمی‌کند. اگر فرض کنیم که توسعه سرمایه‌داری جهانی مشکلاتی می‌آفریند که نمی‌تواند خود آنها را مرتفع سازد، چرا که این مشکلات ضرورت سیستمی است که آن را ایجاد کرده است، در آن صورت به یک کنترل سیستماتیک‌تر و دائمی‌تر بر پی‌جویی و سود فردی ممکن است نیاز باشد و کار با لیبرال‌های اصلاح طلب و یا طرفداران بازار آزاد درست نخواهد شد.

این نکته توسط اقتصاددانان لیبرال میانه از طریق مفهوم «عامل بیرونی» به معنی تاثیر جهان روی فرد، مورد بحث قرار گرفته است. اما عامل بیرونی توسط اقتصاددانان نئوکلاسیک در چارچوب مسائل منفرد مورد توجه قرار گیرد و همان تاثیرات، اتفاقات بیرون از یک حوزه مشخص است بر روی عوامل و عناصر درون آن حوزه بدون آن که اینها بر روی آن اتفاقات کنترلی داشته باشند. مثلاً، گشایش یک خیابان ماشین رو در یک مسیر ممکن است به شکل جدی سود بالقوه املاک واقع در اطراف آن را افزایش دهد، و در عوض قیمت خانه‌های مسکونی محل رفت و آمد ماشین‌ها را پائین بیاورد. البته مفهوم «عامل بیرونی» صرفاً تاثیر چیزی روی سود و منفعت فردی نیست، بلکه عبارت از همه آن چیزی است که جهان شامل آن است، مثلاً شهر مکزیکوسیتی که ما تلاش می‌کنیم تا در آن نفس بکشیم، دقیقاً شامل انبوهی از همین عوامل بیرونی است که آن را می‌سازد. در واقع، مشکلات اکولوژیک امروز آشناترین نمونه عوامل بیرونی منفی هستند، همانگونه که ارائه خدمات عمومی مثل آموزش و پرورش، خدمات اجتماعی و انواع امکانات، در زمره عوامل بیرونی مثبت به حساب می‌آید. اکنون در هر جایی که عوامل بیرونی موجود باشند - یعنی عملاً در همه جا - تاثیر کلی آنها آن است که موجب می‌شوند، قیمت‌گذاری آزاد نامطلوب شود، و در نتیجه در نظر اول دخالت بخش عمومی ضروری به نظر برسد. در همه این موارد، ( من این مطالب را از اقتصاددانان لیبرال نقل می‌کنم)، یک عامل قوی باید وجود داشته باشد تا فردگرایی کامل را با نوعی

عمل گروهی از میدان به در کند. حالا فرض کنیم که مشکلات محیط زیستی که ناشی از رشد کنترل نشده اقتصاد جهان از دهه ۱۹۵۰ است، چنان سهمگین باشد که سیاره ما و ساکنانش طی عمر یک نسل با خطر جدی مواجه سازد. در این حالت منطقی برای اجتناب از یک فاجعه حتمی به همراه آزادی عمل تولیدکنندگان و مصرف کنندگان به یک دخالت موثر دولت نیاز است. اگر این اقدام به شکل جهانی، عملی باشد، چنین دخالتی نه تنها از نظر سیاسی در جوامع لیبرال دمکرات مشکل نیست، بلکه جانشینی خواهد بود برای «رشد پایدار» یا حداکثر کردن رشد اقتصادی. اینک روشن است که کسی که همواره براساس به حداکثر رساندن رشد اقتصادی فکر و عمل کرده است، راه دیگری را انتخاب خواهد کرد.

کوتاه سخن، اختلاف بین لیبرال‌ها و سوسیالیست‌های امروزی، اختلاف درباره سوسیالیسم نیست، بلکه درباره کاپیتالیسم است. هر دو با استثنای جزئی اتفاق نظر دارند که سوسیالیسم از نوع رژیم‌های کمونیستی تابع شوروی، ستمگرانه بوده‌اند و کارائی ندارند، و می‌بایست رد شوند؛ اکنون اینکه آیا آن را می‌بایست «سوسیالیسم» نامید یا نه، موضوعی است که فعلا مد نظر ما نیست. سوسیالیست‌ها و لیبرال‌ها (به استثنای نئولیبرال‌های افراطی) در اصول، هر دو یک اقتصاد مختلط را پذیرفته‌اند. بسیاری از سوسیالیست‌ها - به خصوص در کشورهای سوسیال دمکراتیک - فقط در تئوری به سوسیالیسم متوسل می‌شوند و از خود می‌پرسند که آیا در عمل، مرزی وجود دارد که اقتصادهای مختلط غیر سوسیالیستی را از اقتصادهای سوسیالیستی جدا سازد، و اگر وجود دارد، این خط در کجا باید ترسیم می‌شد و چه چیزی جوامع سوسیالیستی را از غیر سوسیالیستی منفک می‌سازد. این بحث حداقل در حال حاضر یک بحث آکادمیک است که من نیز ناچار موضع خود را در ارتباط با آن دادم. به هر حال، بیشتر لیبرال‌ها عقیده دارند که موتور توسعه کاپیتالیسی اساسا از ریشه‌های عمیقی برخوردار است و صرفا به میزان کنترل و مدیریت کمی نیازمند است، اگر چه ممکن است گاهی اوقات به یک تعمیر کامل همانند چیزی که پس از رکود بزرگ و پس از جنگ جهانی دوم اتفاق افتاد، نیاز باشد؛ اما فرض آن است که دنیای مدرن می‌تواند تحت شرایط یک نظام سرمایه‌دارانه منطقی و آزاد و در چارچوب جوامع دمکراتیک، کارائی داشته باشد.

اینک موضوع دقیقا همین است، مشکلات جهانی که می‌تواند امروز بواسطه رشد مستمر در تولید و جمعیت، غیر قابل سکونت شود، مشکل جهانی که به یک اقلیت از دولت‌های بسیار ثروتمند و یک اکثریت از دولت‌های بسیار فقیر تقسیم شده است، به این صورت قابل حل نیست. این مشکلات حتی در آخرین دهه این قرن به گونه‌ای به نظر نمی‌رسند که بدون اقدام مستمر و برنامه‌ریزی شده دولت‌ها در درون کشورها و در سطح جهانی به شکل بین المللی قابل حل باشد.

این کار بدون حمله به دژهای مرکزی اقتصاد مصرف‌کننده ساز، غیر ممکن است. کارها به خودی خود درست نمی‌شوند. این همان چیزی است که سوسیالیست‌ها به لیبرال‌ها یادآور می‌شوند. اگر این عمل جمعی و برنامه‌ریزی شده به وسیلهٔ مردمی صورت نپذیرد که به ارزش آزادی، عقلانیت و تمدن باور دارند، به وسیلهٔ کسانی صورت خواهد گرفت که چنین ارزش‌هایی را باور ندارند، چرا که به هر حال باید چنین کارهایی توسط کسی صورت گیرد. بدبختانه، این احتمال وجود دارد که این کار توسط خطرناک‌ترین پدیدهٔ زمانهٔ ما صورت پذیرد یعنی توسط رژیم‌های راست‌گرای عوام‌فریب و ناسیونالیست که به یک اندازه با لیبرالیسم و سوسیالیسم دشمن هستند چرا که هر دوی اینها، نمایندهٔ ارزش‌های عقلانی، رشد و پیشرفت و مسبوق به انقلاب‌های بزرگ بودند. خطر همین است، رزالوکزامبورک به ما هشدار داده بود که آلترناتیو واقعی تاریخ قرن بیستم این است: یا «سوسیالیسم» یا «توحش». ما امروز سوسیالیسم نداریم، بگذارید در مورد خطر سر برآوردن توحش هشیار باشیم، به خصوص توحشی که باتکنولوژی پیشرفته و عالی آمیخته باشد.

کتاب ۱۸۰

\* اصل این مقاله در مجله نیو لفت ریویو New Left Review شماره ۹۲ در سال ۱۹۹۹ به چاپ رسیده است.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی